



پدر

احمد شاملو

بدان زمان که شود تیره روزگار، پدر!
سراب و هستو روشن شود به پیش نظر.

مرا - به جان تو - از دیر باز می دیدم
که روز تجربه از یاد می بری یکسر
سلاح مردمی از دست می گذاری باز
به دل نمائند هیچت زرادمدی اثر

مرا به دام عدو مانده ای به کام عدو
بدان امید که رادی نهم زدست مگر؟
نه گفته بودم صد ره که نان و نور، مرا
گر از طریق بیچم شرننگ باد و شرر؟

کنون من ایدر درحبس و بند خصم نیم
که بند بگسلد از پای من بخواهم اگر؟
به سایه دستی بندم زپای بگشاید
به سایه دستی بردارم کلون از در.

من از بلندی ایمان خویشتن ماندم
در این بلند که سیمرخ را بریزد پر.

چه درد اگر تو به خود می زنی به درد انگشت؟
چه سجن اگر توبه خود می کنی به سجن مگر؟
به پهن دریا دیدی که مردم چالاک
برآوردند زاعماق آب تیره درر

به قصه نیز شنیدی که رفت و در ظلمات
کنار چشمه جاوید جست اسکندر
هم این ترانه شفتی که حق و جاه کسان
نمی دهند کسان را به تخت و در بستر.

نه سعد سلمانم که نه ناله بردارم
که پستی آمد از این برکشیده با من بر.

چوگاه رفعم از رفعتی نصیب نبود
کنون چه مویم کافتاده ام به پست اندر؟

مرا حکایت پیرار و پار پنداری
زیاد رفته که با مانه خشک بود نه تر؟
نه جن شباهت مان با درخت باروری
که یک بدان سال افتاده از ثمر دیگر،
که سالیان دراز است کاین حکایت فقر
حکایتی ست که تکرار می شود به کرر.

* شاید بسیاری از جوانان ندانند که احمد شاملو شاعر
نوپردازی که شعر بی وزن و قافیه را رواج داد در شعر
کلاسیک نیز مهارت داشت. بخشی از قصیده ای را که
میخوانید شاملو در جواب پدرش که از او میخواست با
نوشتن توبه نامه از زندان آزاد شود ساخته است.

دشت بی نیازی

به جولانگاه دشت بی نیازی، تاختن باید
بیابانی است مالا مال دل، جان باختن باید
مشو غافل دمی، تا منزل جانان، به رهپویی
نسیم آسا به سرافتان وخیزان، تاختن باید
گرت زین برق عالم سوز بال سوختن باشد
درین پرواز طاقت گیر، شور ساختن باید
اگر همچون شهید نینوا، افروختن خواهی
سری، در سروری، بالای نی، افراختن باید
مگر روزی به دامانش توانی دست یازیدن
غریب از خویشتن، بر آشنا پرداختن باید
بت ما و منی آزوده دارد خاطر ما را
به روی این حریف فتنه گر، تیغ آختن باید
مشفق کاشانی

یار خجندی

خونابه این سینه ام، ای یار خجندی،
دل بوده، تو آنرا بچنین روز فکندی!
خوبی تو، ولی حیف که عشاق فروشی،
جانانه ای، افسوس که بیگانه پسندی.
مهر از تو اگر میطلبم، منکر مهری
پندت به وفا گر بدهم، دشمن پندی.
هر ره، که از آن، سوی تو آیم، تو بگیری،
هر در، که از آن، روی تو بینم، تو ببندی.
گویم زچه ما را بفروشی، تو برنجی،
گویم که چرا رحم نداری، تو بخندی.
هر تخم وفا کاشتم از مهر تو در دل
آنرا بجفا، عاقبت از ریشه بکندی.
القصه، میان همه خوبان زمانه
بی مهر تری از همه، ای یار خجندی!

ابوالقاسم لاهوتی
تاشکند مارس ۱۹۲۶

بهار دیر رسیده

اردشیر لطفعلیان

پنجره ها بسته است و روزنه ها کور
شب همه جا چیره و سپیده دمان دور
نیست در آفاق شرق و غرب گشادی
وز همه سو تیرگی است رو به ترا کم
هیچ نمادست کاین سیاهی دژخیم
ناگهم افتد به سر به گونه آوار
بر من آید فرود سخت و گرانبار

آه که در انتهای دخمه دری نیست
تا دهم ره به روشنایی خورشید
بوته روئیدن و شکفتن و بودن
درین این شوره زار غمزه خشکید

و هم خوشی بود آنچه بر دل ما رُست
شاخه افسوس داد و میوه اندوه
پرتو خورشید بخت دیر نپائید
خفت و دگر هیچگاه سر نزد از کوه

آنکه صلا داد خلق را به رهایی
راست براندام کرده خرقه پرهیز
ناگهش از چهره چون نقاب برافتاد
دیدیم اهریمنی منافق و خونریز

گریم برآن بهار دیر رسیده
تن همه سبز از جوانه های بشارت
نکتهی از گل به بوم و بر نرسانده
باد خزان ناگهش گرفت به غارت
آبانماه ۱۳۶۳ - تهران

طلسم بی گشایشی است

آی آفتاب!
بی سبب به این کلیدهای زرنگار،
ناز می کنی!
بی شمار بازبان به آزمون گرفته ای.
بازشان میآزمای!
مشت خویش را به هرزه باز می کنی!
قفل شب، طلسم بی گشایشی است.
دکتر قدمعلی صرامی ۶۸/۴/۲۱

ای نکهت جانبخش بهاری

آوخ که بهار آمد و ره نیست به باغم
یک تن همه سوزم، همه رشکم، همه داغم
من از تو نشانی نتوانم بکف آورد
جانا تو کجائی که نیائی بسراغم
هم سوز تنما به حرم خانه ذوقم
هم حسرت گلگشت و تماشا بدماغم
من سست قدم در سفر عشق نیم لیک
شب تیره و ره دور و خموش است چراغم
ای نکهت جان بخش بهاری بمن آمیز
ز آغوش تو مانا که پناهی است سراغم
پناهی سمنانی اردیبهشت ۴۹

راهش دل

ای مونس جان رامش دل نور دو دیده
از شرم رخت رنگ رخ ماه پریده
دل داده به سوری اگر آن مرغ دل افکار
ای کبک خرامان گل روی تو ندیده
بنمود فرار از من و این چیز عجیبی است!
صیاد که دیده است که از صید رمیده؟
از خال و دو گیسوی سیه مرغ دلم را
هم دانه بیفشانده و هم دام کشیده
کی وصف مه و حور کند آنکه بعبرش
شرحی ز نکور روئی آن شوخ شنیده
در هر سر مو صد دل خونین بکف آری
گر آنکه بکاوای تو در آن زلف خمیده
هرگز چو خدش مه ز افق جلوه نکرده
هرگز چو قدش سرو به بمستان ندیده
افسوس که پیوسته به اغیار کنون یار
یکبار مرا رشته امید بریده
دیدیکه گسست از من و باغیر بیبوست
یک غنچه هنوز از گل رخسارش نچیده
اندازه تلخی غم هجر چه داند
آن کس که همیشه شکر وصل چشیده
در جام طلب گر همه زهر است بنوشید
کس بی تعبی جانب مقصد نرسیده
رضوانی اگر خون شده دل در غم خوبان
بیرون بنمایم همه را از ره دیده
رضا - امیررضوانی

مقصد ز کاخ و صفه

مقصد ز کاخ و صفه و ایوان نگاشتن
کاشانه های سر بفلک بفراشتن
گلهای رنگ رنگ و درختان میوه دار
در باغ و بوستان ز سر شوق کاشتن
از بهر آن بود که بکام دل اندرون
یک لحظه دوستی بتوان شاد داشتن
ورنه کدام آدم عاقل، بنا کند
از خاک خانه ای که بیاید گذاشتن

ابن یمین

ای سنگواره ها

مسعود سپند

با شانه ای نشسته به زخم ستاره ها
فریاد می ززم ز بلند شراره ها
ای دست های ملتهب از شوق انتظار
جانم به لب رسید از این بی قواره ها
غیر از هجوم شرم بر اندیشه های تلخ
مارا چه خرمی است از این جشنواره ها
ای جان اگر پیاده شوی از رکاب تن
دیگر چه وحشتی ز هجوم سواره ها
اینجا صدای دوست بگوشم نمی رسد
انگار بسته اند دهان منازره ها
با هیچ مرهمی نتوان یافتن علاج
زخمی که در دلست ز تیغ اشاره ها
دریا ز غرق کردن من ظفره می رود
ای موج غم بکوب مرا بر کناره ها
روزی به چنگ خلق گرفتار می شوید
تندیس های کور و کر، ای سنگواره ها

تقصیر عشق بود

یاران گرفت نیزه و قصد مصاف کرد
آتش نشست و خنجر خود را غلاف کرد
گویی که آسمان سر نطقی فصیح داشت
با رعد سرفه های گران سینه صاف کرد
تا راز عشق ما به تمامی بیان شود
با آب دیده آتش دل ائتلاف کرد
جایی دگر برای عبادت نیافت عشق
آمد به گرد طایفه ما طواف کرد
اشراق هرچه گشت ضریحی دگر نیافت
در گوشه ای ز مسجد دل اعتکاف کرد
تقصیر عشق بود که خون کرد بی شمار
باید به بی گناهی دل اعتراف کرد

قیصر امین پور

غزل هفتاد و هفت

چیزی بگو صداقت ایمان من به من
دستی بز ن تلنگر وجدان من به من
از چار سو محاصره را تنگ کرده است
با تارهای وسوسه شیطان من به من
در پرتگاه وسوسه، خواهش برهنگی
حرفی بز ن نجابت عریان من به من
تردید را در آینه تعبیر می کند
بانوی خواب های پریشان من به من
فانوس باش راه نجاتی نشان بده
ای خفته در تلاطم طوفان من به من
راز بهشت گمشده ام را بگو بگو
در آخرین دقیقه عصیان من به من
آن کس که می کشد به تباهی مرا کسی است
نزدیکتر ز رابطه جان من به من
تبدیل عشق من به هوس از کسی که اوست
مثل خیانتی است ز چشمان من به من
تکرار کن خلاصه یک عشق پاک را
در کوچه های خلوت عرفان من به من
محمد سلمانی

آواز قناری ها

بعد از من این خورشید می تابد
خوش رنگ، مانند طلای ناب
نرم و سبک پرواز، چون رؤیا
می جوشد از آغوش شب، مهتاب
بعد از من این دریا و این جنگل
دلدادگان را قصه می گویند
نیلوفران نقره بوش عشق...
در بوسه هاشان گرم می رویند
* * *
بعد از من آوای قناری ها
لالایی شب زنده داران است
پیمانها ها لبریز و سرها مست
دنیا به کام میگساران است!
* * *

بعد از من آوای نی چویان
پر می کشد در دشتهای دور
می رقصد آنجا کولی عاشق
زیباتر از رنگین کمان نور
* * *
بعد از من آید روزگارانی
از شوق و شور زندگی لبریز
گرمای تیر و باد فروردین
برف زمستان و غم پاییز
* * *

هرچند این غمخانه دنیا
مهمانسرای پوچ و پوشاری ست
بعد از من اما هر کجا گویند:
«نوعی» کجایی؟ جای تو خالی ست!

محمد نوعی

غزل اشتراکی سه شاعر از ۴۲ سال قبل

شیراز اینجاست*

باز کن دیده دل، باز، که شیراز اینجاست
دری از روضه رضوان شده گرباز اینجاست
آنکه زد راه دل ما به سرا پرده راز
نقش پرداز هنر، پردگی راز اینجاست
«برسرتربت حافظ گذر و همت خواه
که زیارتگه رندان نظر باز اینجاست»
در میخانه خود باز کن ای حافظ راز
عافیت گاه سه مدهوش هم آواز اینجاست
اگر «الهامی» و «مشفق» ز تو صد شکوه کند
بهر دلجوئی شان «نوح» غزلساز اینجاست
پی افسون، هنری دختر افسونگر شعر
رخ برافروخته، بیرون شده با ناز اینجاست
نطفه شعر دری گر به خراسان بستند
پارسی را غزل ناب، سرآغاز اینجاست
شور در گنبد افلاک در افکنده سخن
که در این پرده زهر نغمه سخن ساز اینجاست
پیش حافظ چه زند لاف سخن مرد سخن
چه کندصعوه سرگشته که شهباز اینجاست
اشک و می معجزه خلقت مدهوشان است
گر به کن، گریه که میخانه اعجاز اینجاست
آشیان گیر در این دلکده چون «مشفق و نوح»
که به «الهام» تواندیشه پرواز اینجاست
«از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر»

نغمه ای در همه عمر که آواز اینجاست
نوروز سال ۱۳۴۵
* این غزل اشتراکی را در آخرین روزهای سال ۱۳۴۴ که
با دوستان مشفق کاشانی و حسین الهامی با اتوبوس به
شیراز می رفتیم در بین راه ساختیم - نصرت الله نوح

نقشی از باغی

می بینی؟ رویاهامان کف صابون است
بودیم و خیالی نازک، نازکتر از نازک
نقشی از باغی
در رویاهامان باغش می گفتیم
سبزی بود، نجوایی

دستانی باغستانی از دستانی خالی
طلبهایی می کوییدیم که بارانی شاید
و دریغا اما از نم بارانی
ما را بردند شبانگاه به میدانی
می دانی؟
بودیم و مجالی اندک کمتر از اندک
تابنشینیم و ببیندیشم کان چون است
وین چون است؟
پس چیست که دریاها مان هامون است؟
اندیشیده و نیندیشیده چه فرقی داشت؟

پس شکستند به ناباوری ما ما را
کان هارون است وین مامون است
می بینی خرگوشان در باغچه می کاوند
زنبقهامان از باغچه بیرون است
رویاهامان کف صابون است
جلال سرفراز مرداد ۱۳۶۸

قفنوس

دل - این دل آشنای چشمت -
عمری شده مبتلای چشمت
مانند مسافری غریب
گمگشته کوچه های چشمت
قفنوس شدم نشستم از عشق
در آتش دیر پای چشمت
ای کاش بجای اشکهایت
بوسه بزخم به پای چشمت
گفتی بشکن سکوت خود را
خواندم غزلی برای چشمت

بهمن نشاطی

دو

نگو که فاصله داریم تا پریدن ها
بیا که فصل تماشااست فصل دیدن ها
تمام می شود آخر دوباره فرصت عشق
بس است فاصله تا عشق و خوشه چیدن ها
چقدر دیر سر از برفها در آوریم
درخت سرو کجا اینچنین خمیدن ها؟
به حجم بسته خود دلخوشیم و می بالیم
شدست کار همه پيله ها، تنیدن ها
صدای گندم از آن سمت زرد می آید:
به پای آبله کی می شود دویدن ها؟
هنوز میوه کالید و آفتابی نیست
هنوز راه زیادی است تا رسیدن ها
ولی مگر نه که ما از تبار خورشیدیم
چگونه گوش ببندیم بر تپیدن ها؟
من و دو دست دعا و کرامت آقا!
ببار تا برسد فصل سیب چیدن ها
ندا جلالی